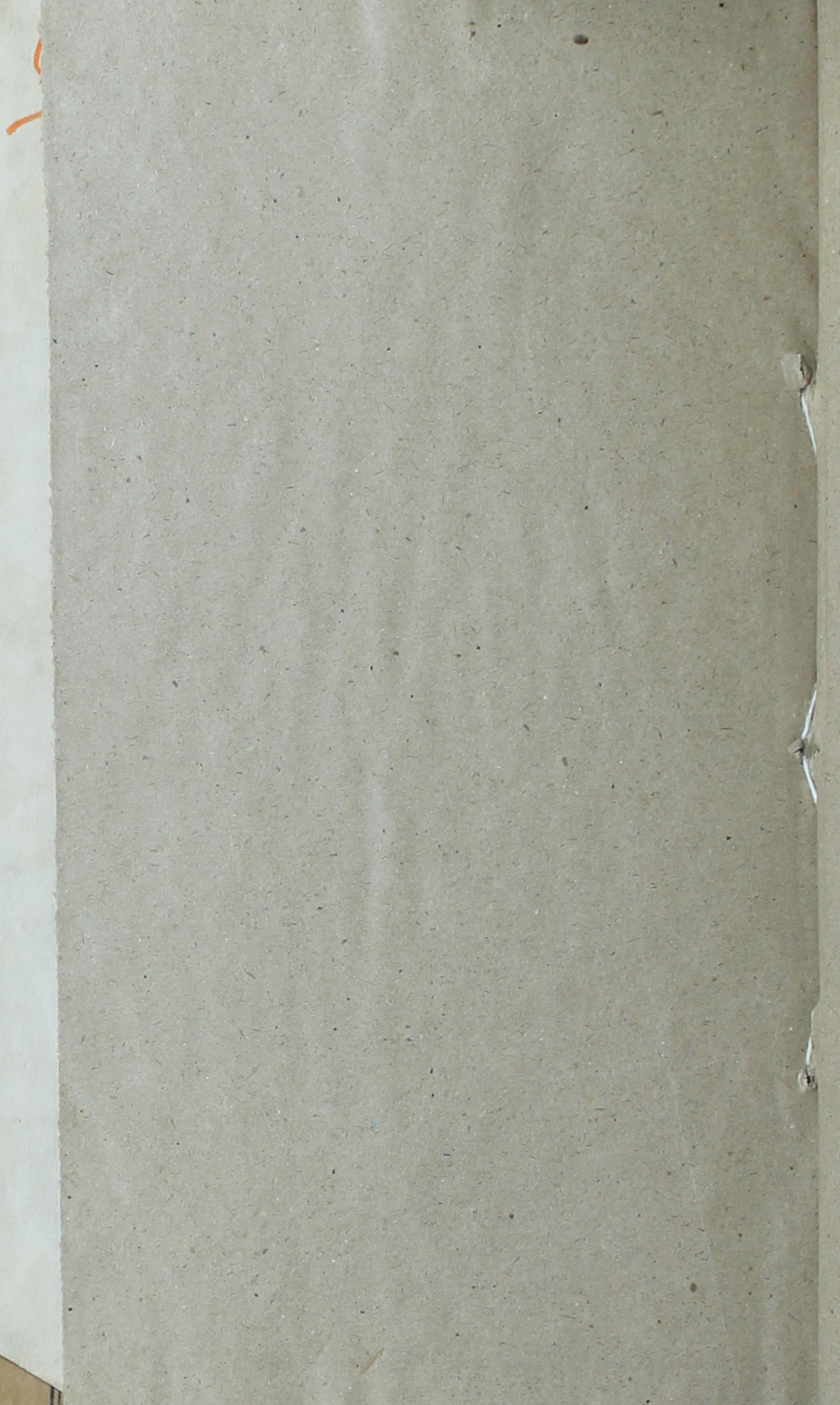


اللّٰه نور السموات والارض

المنة لله کتاب فیضان اکتساب حل اسرار یزدانی
کنز نقود لطائف حقانی المسمی به

نردبان معنوی

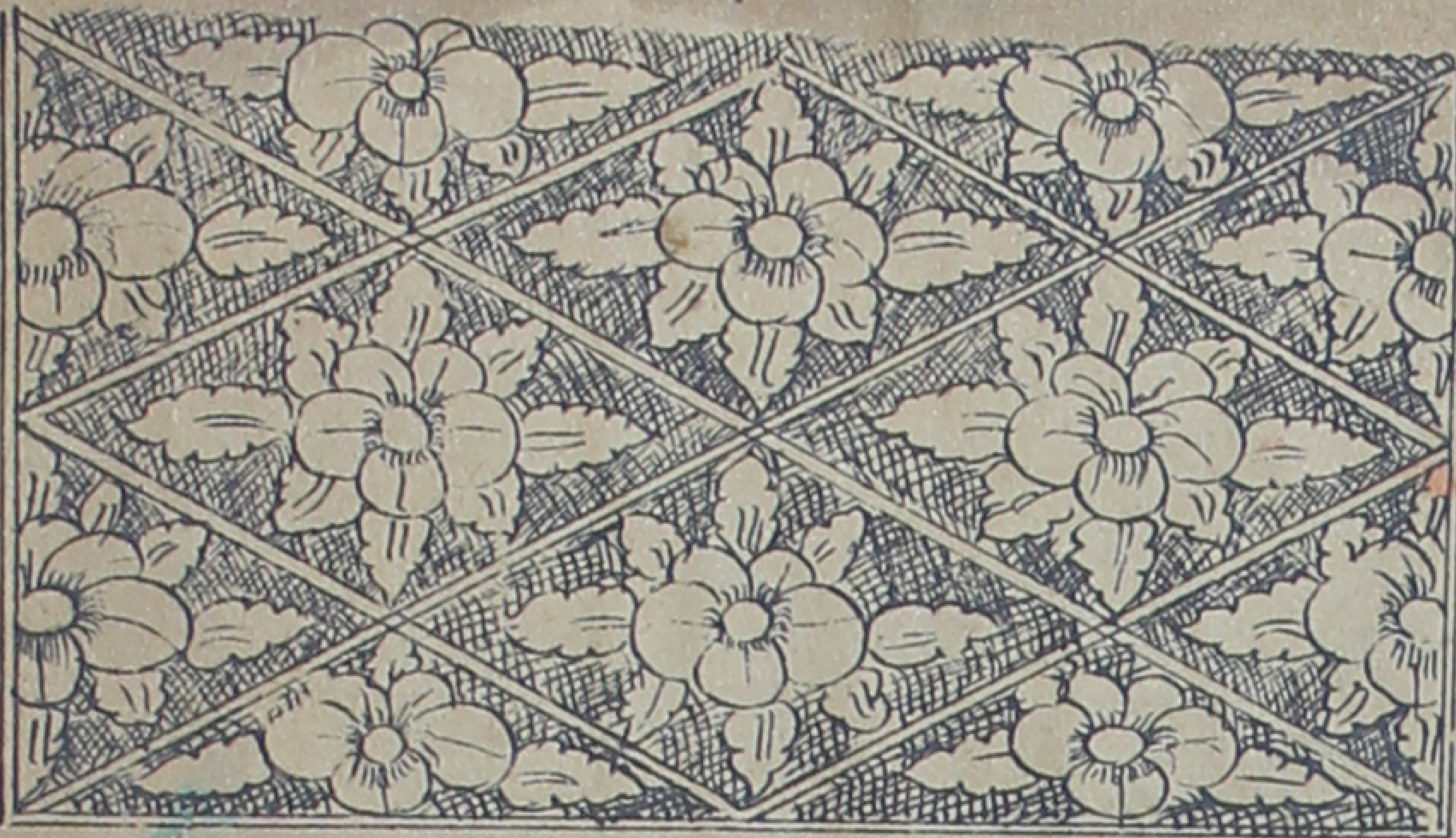
سنه ۱۳۰۵ھ

[illegible] قادری چشتی صوفی ابن اجل اکمل [illegible] شیخ داعظم مولانا اسمٰعیل صاحب من نتائج ضمیر منیر فاضل نبیل عارف جلیل جامع علوم معقول و منقول [illegible]

[illegible]

حسب فرمایش جناب محب اهل الله حاجی عبدالله قادری چشتی ابن حاجی احمد مرحوم
[illegible] جناب الحاج الشیخ نور الدین بن المرحوم جیوا خانصاحب تاجر کتب و مالک مطبع حیدری [illegible]

در مطبع صفدری طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

خوش بیا ای عندلیب خوش نوا — می سرا بر گل ز وحدت نغمها
کیستی و چیستی ای سر فراز — از چه رو داری بدل با گل نیاز
مستم از گل ساز و شیدایم لحن — مست و شیدا تا ز گل رانم سخن
ای همای پر زن اوج صفا — ظل تو توام باقبال و ضیا
ای همای من همایون اهتزاز — بال تو توام به مجد و اعتزاز
مرحبا ای صلصل نوشین ادا — بر نوای جان فزایت جان فدا
مرحبا ای گلبن سر لدن — شیفته از نکهت ذات سخن
مرحبا ای هدهد شیرین کلام — در فضای حال فرما خوش خرام
ید دستور از رنگ وجود — از عدم چو نست آمد در ش
گانه مست و بیخود بود او — چشم بینش را چسان بجشو
خوش جهان بر هم زده — چون علم در رنگ عالم

حضرت تنزیه در تشبیه چون ... آمده از راه بیچونی بچون +
فرق را نسبت به پایت بر ز فرق ... از همین بوده است روز لمع برق
سر سر مد تا بمار روشن کنی ... سینه در آمد شدش روزن کنی
ای ز سرتا پا سراسر نور نور + ... حال تو آمد نمایان طور طور +

صوفیا صافی سرشتا بیگمان
لامکان و بی نشان را دیدبان

پادشاه سرفرازنده گدا + ... بینوایم پیش تو ای با نوا +
از جرمهائی هامران بخشنده باش ... سائلم من نهی تنهر هست فاش
گاه هستم کهربائی کارکن + ... چارچشم یکدم از دلدار کن
گشت دریای قدم موّاج فیض ... اعتلایم داده از منهاج فیض
رهبر آمد رهبر راه هدیٰ ... عقده از کارم گشادان دلکشا
کای فرو مایه چه والا مایه گی ... از چه شانی از که نیکو پایگی
ای سراغت میدهم هشیار باش ... گوش فرما مستعد کار باش
یار از اغیار آزاد نه بود + ... بر سراج خویش خود پروانه بود
حب ذاتی چون به محبوبی رسید ... آن شه وحدت بکثرت آرمید
جملهٔ اعیان که پیش عین تست ... گرد روشن پیش عین خود نخست
واندران صنع و نگار خاص او ... شد ستوده شاهد زیبای ...
مؤتمن گشتی ز فیاض وجود + ... شد کرامت بهره ات از مح...
سرفرازی را تو شایان آمدی ... موقع اعزاز واحـ...

طرفه نقشی هست این نقش ظهور ظاهرش چون باطن او پر ز نور
صورت هر ظاهر و باطن نگر صورت حق انداالحق ای پسر
در پس پرده سراسر رازهاست گوش بشنو چشم بینا تا کجاست
هر زمان از غیب آوازی جداست بر هر آوازی زنا صد جان فداست
نغمه و چنگ هست در فریاد او به که اینجا قطع سازم گفتگو
گر بگویم مغز هر یک این سیان طعن خواهند کرد بر من پوستان
الغرض پنهم ببیا و یاد دار کارگر را از میان کار آر
ذره ذره از حضور لم یزل مستفیض آمد ز فیضان ازل
بر همه آن مهر کامل تافته بهره از تابشش کل یافته
چیستی دریاب تا کامل شوی در مقام قدس تا واصل شوی
بر نگار ظاهری مایل مباش مرد دنیا بوده پا در گل مباش
زاهدی را نیست اصلی جز به دین مشتغل هرگز مشو بر آفلین
بر دو روزه روزگار خود مبر مغز داده استخوان چون سگ بدر
زال دنیا بکه شد بی اعتبار کار و بارش نیست شایان قرار
چشم شوخش بهر عالم رهزن است خون صد پاکان در ابر گردن است
هر که با دنیای دون بد مایل ارتباطی گرد از حرف محال
...ست چون مغز از سر میرود دست حسرت بر کفن بر هم زند
...اب است آنکه آب انگاشتی ای همون درو هر آنچه کاشتی
...ز امیر دار و زیر اهل دولت آدمیت را نگر...

پادشاهان را بچشم خوار بین — اهل دنیا را سراسر زار بین

بهر یک نان ننگ از دونان مکش — بگذر از نوشین چون نوشین تلخ وش

حاجت خود را ز محتاجان مخواه — ور ز هر مقصود در زن از اله

خانهٔ سلطان زیارت گه مکن — آز و عزت را بر آور بیخ و بن

کنج عزلت را نگهداری بدل — دل نگهداری ز شور غش و غل

دل شبستانی است شاهی را سزاست — دل نمایش گاه اسرار خداست

دل بود گنجینهٔ اسرار دوست — دل حریم حرمت تقدیس اوست

از تعمق بنگر اطوار جهان — حال یک یک تا تو گردد عیان

یعنی دنیا را تو مرداری شمار — طالبانش کرکس مردار خوار

در پی جیفه ز چندین کرکسان — این یکی منقار و آن مخلب زنان

اهل دنیا را نگیری چیز و کس — از دنی هستند دایم در دنس

بندگان آز و عبد شهوت اند — خود پرستانند آن باطل پسند

غافلانه چند سازی در مجاز — رو بر آن دست آور امتیاز

انتقال خیر و شر وابستهٔ — باز چون باطن به باطل بستهٔ

چند این شرک خفی شرک جلی — محتجب باشی دریغ از جاهلی

ای تو احول سان دوتا بینی یکی — عاقبت اعمی نصیبی بی شکی

تا یکی یک را دو بینی ای عزیز — وحشیانه رنگ کج بینی م...

نیست بهره احولان را جز دوئی — احول اندر کنج حرمان م...

گفت شیخ معنوی دوش اینچنین — باد بر وی فضل حق ...

گفت اُستاد احولی را کاندر آ   رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون خانه احول رفت زود   شیشه یک بود و بچشمش دو نمود

گفت احول زان دو شیشه من کدام   پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت اُستاد آن دو شیشه نیست رو   احولی بگذار افزون بین مشو

گفت ای اُستا مرا طعنه مزن   گفت اُستا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم   مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود   چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند   ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد   صد حجاب از دل بسوی دیده شد

حاصل گفتار شیخ معنوی   فهم کن از ترک اثنین خودی

نفی را اثبات کن چون فحول   تا شوی ثابت تو از روی حصول

همت مردانه کن مردانه باش   بر اصول خویشتن فرزانه باش

اهل همت را بنزد ذو الجلال   منزلت ها باشد از روی کمال

الغرض اغراض نفسی دور کن   خانهٔ دل را صفا و نور کن

تکیه کن بر رازق رب العباد   تکیه بر رزاق احسن اعتماد

از ریا و بغض و اطوار نفاق   دمبدم خوانی بدل الانفراق

... و غیبت کذب و کین حرص و امل   قهر و نمامی حسد جزع و دغل

... هائیه نا بجز روی   هم تجاهل کو بدی باشد بدی

... عین زهد است ای پسر   زین همه گفتم که باشی بر حذر

دور شو زینها که تقوی باشد این
مشعلِ ایمان که داری ای عزیز
تا شبِ ظلمات گردد بر تو روز
نورِ ایمان عینِ ایمان است آن
اعتقادِ صوفیان وجد و حال
دم مزن اول قدم پاینده دار
بی قدم دم لهو باشد بی حصول
از قدم مردان بمنزل رسند
شرع و سنت سنت پیغمبری
سنتِ پیغمبری را از چیست
احمدِ والا خلیل خاص حق
گفتهٔ او گفتهٔ پروردگار
نافذ امر و نواهی از خدا
گر مسلمانی بکن تسلیم آن
وز ادب خم هرچه آید پیش تو
وز کمال احتیاط از هرچه هست
من گرفتم آنچه تو دانا تری
راه هم نام خدا دشخوار تر
رهبری فرزانهٔ دانادلی

متقی را اتقا الزم بدین
روغنِ جهدت بر آن مشعل بریز
بر سرِ حیوان رسی با صدق سوز
عینِ ایمان اصل وصلِ واصلان
باشد استکمالِ روح ای باکمال
از قدم خود دم زنی هنگام کار
بی قدم دم سکهٔ قلبِ ملول
از دمِ بی اصل خامان در دم اند
زان تمسک کن که گردی منجلی
صلحِ کل هم خضرِ راه آگهیست
بر رسولان در شرف برده سبق
احمدِ محمود خاص کردگار
هادی و مهدی بنجار هدا
سنتش باشد فلاح جاودان
از رهِ تکلیف ای فرخنده خو
دستگیری دست کن فرخنده ...
راه نادیده چسان بمنزل ...
وز صعوبت در گذر زنهار ...
آنچه دانا از سر ...

پیش آور در پس او گام زن | از شتابی تا در آئی در وطن

در اشارهٔ من لا شیخ له فشیخه الشیطان

هر کرا شیخی نباشد شیخ او | هست شیطان مضل بی گفتگو
شیخ را ظلیست ظل مستند | ذره را خورشید تابان میکند
تاب خور از جرم بکشد لوث را | واز جمال خویش می بخشد صفا
یک توجه از درون با کمال | پاک سازد مر ترا از هر وبال
زنگ از آئینهٔ قلب تو همین | دور سازد بخشدت نور یقین
واندران آئینه دلدار مراد | از طفیلش رخ نماید شاد شاد
روی جانان در مقابل آیدت | جان جانان جلوه بنمایدت
مرحبا بر فیض همت صوفیا | جان فدا بر راه تو صبح و مسا
دستگیری کرده ای دستگیر | از توجه قلب را کردی منیر

نکته

زاد راه اولین گویم بیا | اولین بگسل تو از هر ماسوی
چشم بند و تا نظر یکسو کنی | عین اسما را بباطن خو کنی
...ش زیر پا نهی مردانه وار | غالبا بینی درون خود نگار
...بسیار اند اصل او یکیست | خار اگرچه گل بخوبی اندکیست
...ت بلبل هر گل مباش | ورنه آید خار آن دامن خراش

گر ترا دستوری آید به فضل — بی تلاش وجد براه لطف و بذل
حسن قسمت باشد و لطف قدیم — هست آن سررشتهٔ فیض عمیم
ورنه طرز پاس باشد ناروا — پاس از فضل است این عین خطا
ای ندانی گفت خوش گوینده — هست یابنده مگر جوینده

در ذکر

خوش بفرمودست آن رب ودود — ذکر حق کن در قیام و در قعود
ذکر مولا انجلای دل بود — ذکر مولی رهبر منزل بود
ذکر یزدان کن مدام ای هاشمی — ذکر تو فرماید آن ربّ غنی
ذکر یعنی اعتراف منعم است — یا ستایش یا سپاس دایم است
هر که آن غافل شد از ذکر خدای — از شرافت دور ماند آن ژاژ خای
پاس دار انفاس را ای باکمال — پاس انفاس است نقد بی زوال
هر دمی کو میرود بی یاد او — زان دم بی یاد صد آوخ بگو
ذکر آن باشد که مذکور مجید — در تمام ذاکر آید در پدید
ذاکر از خود فانی و بیخود شود — اندر و مذکور بهم سر زند

حکایت

ذاکری در نزع بوده پیش ازین — گفت یارش ای رفیق دلن
گفت حالت چیست او گفتا خدا — در خیالت چیست او گف

گفت میدانی مرا گفتا خدا ؛ | کیستی تو ای گدا گفتا خدا
آرزو داری بگو گفتا خدا | از پسر داری خبر گفتا خدا
هر سوال کیف و کم را آن جوان | جز خدا پاسخ نداده یکزمان
ذکر حق در جان و تن پیوسته بود | زین سبب از یاد حق لب میگشود
ذکر حق را این که استیلای او | کرد ذاکر را فنا از رنگ و بو
ذکر آن باشد ترا از آب و گل | وارهاند سازد از حق مشتغل

سوال

مصری و منصور چون اند در جزا | هم نفس بودند هر دو در انا

جواب

ای پسر گر هوشیاری هوشدار | این معما را به لوح دل نگار
بود استقلال در منصور دم | در قرارش بودنی اصلاً سقم
نیست گشت و خاک گشت و آنگشت | لیک استقلال خود بیرون گشت
زان سبب شایان رحمت آمده | مورد اصناف شفقت آمده
آن لعین هم در انا دمساز بود | امتحان را خام آمد در وجود
ن سراسیمه به قعر نیل ماند | از شرافت زان سبب نیل ماند
لعنت سراسر در رسید | صد کف افسوس از هم دربلید
ستقلال را از دست داد | عمر ضایع کرد آمد نامراد

اصل ایمان عین استقلال است / مستقل در دو جهان فی بال هست
از همین شیران حق نامی شدند / بر علوی اصطفا کامی شدند
اندرون را پاک دار از ما سوی / تا رسی در منزل ورد الوری
چون ز سنگ و خار باشد راه پاک / بیگمان گردد مروت بی تپاک
آنچه اخلاق ذمیمت مثل خار / زحمت راهت بود بر رهگذار
یک یک از هم دور گردان ای پسر / تا ترا آسان برآید رهگذر
از یقین کن کار خود آراسته / راه رو را لبس بود این خاسته
چون قصور آید ترا اندر یقین / تیره تر گردد بتو انوار دین
گر یقینت بر خدای لایزال / راست آید یابی از صدره کمال
از یقین نوری رسد در جان ترا / در مقابل می شود جانان ترا

نکته

چشم بند و از نهانی راز جو / چیستی از خود درین خود باز جو
صاحب وجدان فیضانی شوی / مطلع انوار یزدانی شوی
هرچه ممدود است در ملک وجود / الحق اندر ذات تو پوشیده بود
آنچه مخفی بود اندر وجه ذات / عین ذات است ای عزیز خوش صفات

در تفسیر کلمه طیبه

لا اله گشت و الا الله شد / پس محمد شد رسول ا

لا که معنایش بظاهر نیست هست — هیچ میدانی که سرش چیست هست
نفی لا چون لا نهایت آمده — پیش دانا عین غایت آمده
بهر لا چون لا نگردی ای عزیز — کی اله را تو فرمائی تمیز
در خلاؤ در ملاؤ تحت و فوق — غیر وجود لا نه بیند مرد ذوق
شاهد لا از اله برقع گشود — کسوت الله را در بر نمود
از محمد صورت هستی ستید — وز رسولی لا بمعنی ار سید
کرد از لاهوت در جبروت سیر — پس تر از ملکوت در ناسوت طیر
خلوتش آورد چون جلوت پدید — شد الوهیت ربوبیت پدید
ماو تو از لا پدیدار آمدند — این و آن از لا باظهار آمدند
لا بکن خود را که تا لا را رسی — وقعت و اعزاز خود را وا رسی

در بیان تجرید و تفرید

معنی تجرید ای یار عزیز — پاک کردن قلب را از جمله چیز
آنچه دل بسته بود باشد ترا — دل از او بردار با صدق و صفا
از جهان و جمله اسباب جهان — شو مجرد خویشتن را وارهان
مقصد از تفرید دان از خویشتن — گم شدن پس گم شدن پس گم شدن
لب را خالص نمودن بهر حق — معنی تفرید است و فردیت بحق
بد نا مشتغل و از خلق جدا — تو کجا و حب آن هولا کجا
را قطع کن ای بو الفضول — تا بیابی با خدا شرف وصول

واصل درگاه صمدیت شوی | کامل اندر طرز فردیت شوی
هرچه دل بندی بدان یارت بود | به که دل بندی بدلدار صمد
اندرون مهبط نور اله | از وساوس تا نگردانی سیاه
اولا تجرید فرما از علاق | از ره تفرید خود را ده طلاق
در حریم بیخودی خوش خوش بیا | بیخودانه انجمن کن با خدا

نکته

صورتی یارکه دلدارت بود | از همه عالم سر و کارت بود
آئینه ساز و جمال خود به بین | التفاتی کن بکمال خود به بین
از وساوسها و شورهای هوی | یکزمان فارغ شو و یکسو بپوی
آئینه چون فارغ از زنگار شد | قابل دیدار روی یار شد
هر قدر باشد صفا آئینه را | آنقدر رویت نماید در صفا

در بیان فکر

فکر به باشد برای مبتدی | فکر سازد مبتدی را منتهی
فکر کن تا منزل آسانت شود | فکر کن تا فکر فیضانت شود
نار عشق از فکر گیرد التهاب | نور عشق از فکر گیرد فتح باب
فکر به باشد ترا در چار چیز | ای تو ناچیزی شوی از جا...
فکر کن اول تو در انشای حق | یعنی در ایات بعد...

یعنی در دنیا و ما فیها که اند
از بد و از خوب و از آزاد و بند

بین چسان عالم نموداری نمود
بود گرداند در دم از نبود

آسمانها را معلق ساخته
یعنی او را بی ستون افراخته

مور را بر مار استیلا نهاد
ناتوان را بر توانان زور داد

فکر کن بیشتر به نعمتهای او
آنچه نعمت بخشش ما کرده نکو

بر معاصی رحم او را بیشتر
او رحیم است و کریم و عفوگر

پس تفکر کن تو در انجام کار
در ثواب و در عقاب و نور و نار

زان سپس باشد تفکرای سلیم
اندر آلای خداوند کریم

فکر آلا فکر خاصان خدا است
زانکه این فکر برای منتهی است

فکر قربش هست امید وصال
فکر عشق آن طرز حب لایزال

فکر در عرفان کنی آلا بود
این چنین افکار دان اعلی بود

فکر باشد صیقل زنگار دل
فکر کن بالا پری از آب و گل

از تفکر معرفت حاصل شود
از تفکر مرد ره کامل شود

فکر در ذات خداوند کریم
ناروا باشد بود جرم عظیم

منع آمد فکر حی ذات پاک
فکر ذات آمد بلاریب هلاک

فکر آلا کن عبادت باشد آن
فکر آلا بندگی خاصگان

... پیغمبر که فکر ساعتی
بهتر از هفتاد سالی طاعتی

... کر سر باطن انسان بود
مقصد اقصای قدس جان بود

... نفس و آفاق فکر
از روی دیده مشتاق فکر

پیش مرد فکر هر ذره ظهور | وقعتی پیدا کند همسنگ طور

در بیان قرب نوافل و قرب فرایض

قرب حق را ز انچه اعمال ای عزیز | یا نوافل یا فرایض کن تمیز
اولا بشنو نوافل را نشان | نیست حکم فعل او بر بندگان
بندگان از چشم قرب پاک رب | لازمش کردند بر خود ما وجب
جهت حقیت چو غالب میشود | جهت خلقیت شود مغلوب و رد
هست این قرب نوافل از ثقات | منتج فیضان افنای صفات
بنده اینجا فاعل و مدرک شود | او تعالی آله و واسط بود
دیگری قرب فرایض هست آن | واجب آمد فعل او بر بندگان
اندرین ایجاب بنده از میان | میشود از قرب یزدانی نهان
جهت خلقیت به حقیت فنا | میشود از نفی ذاتی ای فتا
فاعل و مدرک بود رب جهان | آله و واسط درینجا عبد دان
گفت عبد الله آن مرد خدا | یکشبی با من بوجه ارتقا
وقت مغرب بسکه آمد تنگ تر | فرض بگذارم نوافل ده خبر
گر نوافل را کنون سازم ادا | فرض ضایع میشود ای مقتدا
فرض بگذارم در آن دم معتبر | وقت را آید موافق بی ضرر
آفرین صد آفرین بر جان او | بر قیاس پاک او بر شان او
مدت عمر تو ای مرد وفاق | همچو وقت مغرب آمد تنگ ساق

اندرین آوان تنگ ای مستهام ؛ بگذر از نفل و بنه در فرض گام
وقت تنگ آمد نوافل را گذار ؛ هین فرایض گر تو مردی پاسدار

نکته

راز میگویم بیا همراز شو ؛ در پی همرازیم ممتاز شو
نزع چون حالی شود بر مرد و زن ؛ خلق را از آب بر آید این سخن
کاین فلان از سایئت اعمال خویش ؛ هست ماخوذ عنا با جان ریش
کردنی های بدش در کار هست ؛ نزع فی اینصورت آزار هست
در حقیقت چیست این نزع رجال ؛ طی منزل از پی قرب وصال
چون رسد در مشهد حق بالیقین ؛ فانی فی الله میشود چون شاهدین
مرجع هر شیی باصل اوست بس ؛ از فراست در پی سعی برس
چونکه این موت است امری ناگهان ؛ از تغافل می شود سامان آن
که چه سالک حسب موتوا رهبرد ؛ مظهر جلوات رحمانی شود
موقع موت است بر مردان کار ؛ منصب ارکان فیض کردگار
مرگ هم جسریست وصل دوست را ؛ جشن باشد موت بر مرد رضا
گر ز سر موت ابدال برخوری ؛ برخوری زین زندگی سرسری
[illegible] مقامات و منازلهای موت ؛ مطلع شو بیش استیلای موت
[illegible] تو شادی شود بر تو بجا ؛ نزع گردد بر تو نهج ارتقا
[illegible]وت هین ترسان مباش ؛ آنکه موت آمد بیار آن غمتراش

رونمای ذات پیشش می شود
صورت الجنس با جنسش کنند

نکته گفتم به پیشت معنوی
فهم کن تا سالم و قایم شوی

ورنه بر تو صورت اسلام پاک
خال بد از شرک گیرد تا بپاک

ای پسر پیدا شدی بهر ابد
مرحیاتت را نباشد عیب حد

مردن و بگذشتن از دار جهان
نیست بر آگاه جز نقل مکان ∴

گفت شیخ معنوی قدسی جناب
باد بر روی رحم ایزد بی حساب

ای تو ئی کز بی بدن داری بدن
پس مترس از جسم جان بیرون شدن

این بدن را زان بدن باشد بقا
هرچه از باقی هست کی یابد فنا

این فنا ایدوست چون جزو در فنا است
چون فنا فانی کنی باقی بقا است

هرچه گفتم گفته ام از راستی
جان من دریاب آنرا زآشتی

در معنی آیه کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلّا وَجْهَهُ

هست هر شی هالک الا وجهه حق
یاد دار ای سالک از من این سبق

هست هر شی را حقیقت در نهان
زان حقیقت شد وجودش را عیان

هالک اند از روی صورت ای پسر
باقی اند از روی معنی سر بسر

هست باقی وجه رب ذوالجلال
در بقایش نیست امکان مقال

کل اشیا فانی اند و هالک اند
وجه حق باقی بود ای ارجمند

یعنی اشیا را حقیقت وجه اوست
مغز اینست و سوایش جمله پوست

مرگرا فهمیده باشی ای پر خرد
مایهٔ هستیت ورنه کم خرد

در بیان مسئله تجدد امثال

طرفه این معموره طرف وجود — لحظه لحظه باشدش بود و نبود

هر حدوث حسی این گیر و دار — تا فنای او نباشد در قرار

شعله جواله فرما نظر — دائره از حد ز اید حرکت مستمر

هست استقرار آن تقصیر فهم — این خطای واهمه از صرف وهم

هست هر آن شان دیگر در علم — در پی هم نقد ایجاد و عدم

فهم کن معنی من خلق جدید — ضبط کن اسرار یبدئ و یعید

شیخ اکبر گفت قدس سره — نور الله العلی قبره

عالم اعراضیست عرض منتزع — یعنی اندر عین واحد مجتمع

هست یکجانب ورا ایجاد و حال — از دگر اعدام هست و انتقال

کل یوم ذات حق در شان هست — جلوه از نور هر آن هست

گرو محیی چون تجلی در نمود — عالمی زنده شد آید در وجود

چون تجلی ممیت آمد بکار — در عدم رفتند موجودی هزار

لیک اندر ذات تنزیه قدم — جرم باشد فکرت سلب و عدم

ازلی و ابدی بود ذات خدا — حدث و تجدید هست انجا ناروا

در حقیقت محمدی صلی الله علیه وسلم

ای محمد را خدا نا گفته به — از خدا ایش هم جدا نا گفته به

مصطفیٰ افضل بہ مخلوقات ہست | مصطفیٰ اکرم ز موجودات ہست
گر خلیل ہست و کلیم است و دگر | جملہ در فضل اند احمد را پسر
باعث کون ہست ذات مصطفی | اندر آیند در ہوا الیش انبیا
مصطفی محبوب خاص داور است | فضل محبوبی چہ گویم ظاہر است
ذات وحدت چون بکثرت در رسید | برقع میمی برخ پردہ کشید
اوست احمد کو بہ فیض ثانوی | شد محمد پادشاہ معنوی
ذات والای محمد از ازل | سر وحدت وجہ کنہ لم یزل
از محمد ہر دو عالم ظاہر است | نور او در جملہ اشیا سایر است
گر تو مردی گوی در میدان بزن | از محمد با خدا اکن انجمن

حکایت بر سبیل تمثیل

یاد دارم از نظامی ہمام | رحمۃ اللہ علیہ بالدوام
گفت کاسکندر بر نوشابہ شد | چون رسولان بر وخود پیغام خود
چون میانجی خویش را آراستہ | صولت شاہی فرو بگذاشتہ
چونکہ نوشابہ ز بس عیار بود | پردہ از روی حقیقت برکشود
شاہ را از کسوت پیغامبر | امتیازی کرد آن فرخ سیر
گفت ذوالقرنین را اسکندری | گر بہ شان و ہیئت پیغمبری
آفرین بر زن کہ زن مردان مثال | شاہ را بشناختہ از وجد و حال
در لباس عنصری خر شاہ نیست | چشم نوشابہ مگر در راہ نیست

جانگی در جامهٔ تن دیگر است / خانگی در خانهٔ تن دیگر است

تو محمد را ندانستی مگر / چشم حق بین را بدست آر ای پسر

تا خداوندی احمد را رسی / مغز معنی را تو الحق وارسی

در سرّ معنی آیه شریفه احسن کما احسن الله الیک

گفت حق احسان بکن از خود تعال / که انچه احسان کرد بر تو ذوالجلال

تو بمیدان عدم بودی نهان / حق تعالی بود پیدا و عیان

هست این احسان از رب ودود / حق نهان گشت و ترا ظاهر نمود

تو بکن احسان ز رب ذوالمنن / تو نهان شو از فنای خویشتن

از فنای خویش ظاهر کن ورا / تا شود ظاهر خدا باطن خدا

کن عدم خود را که هستی کالعدم / او تعالی را وجود است و قدم

حال تو آمد نمایان چون حباب / راست بینی آن حباب است اصل آب

جز در آب آمد حباب ای جانجان / از فنای خویش کل شد بیگمان

کن فنای خویشتن ای هاشمی / تا بیابی تو حیات دائمی

تا تو هستی از خدا هستی جدا / تا نئی تو در میان باشد خدا

در وصل و فصل

وصل حق خواهی تو از خود فصل کن / فصل حق خواهی تو با خود وصل کن

قرب یزدان را حجاب آمد خودی / از خودی بگذر تو گر مرد رهی

رحمت حق بر روان مولوی   خوش بفرمود است اندر مثنوی

تو مباش اصلا کمال اینست بس   رو در و گم شو وصال اینست بس

گر کنی خود را بحق واصل شوی   شرف وصلش را اگر قابل شوی

تا توئی یابی تو کی حق را وصال   بس محال است و محال است و محال

وصل و فصل از تست ای یار و سام   یاد دار این نکته را بس والسلام

در سر الوضوء والصلوٰۃ فصل و وصل

کن وضو زان رو کہ فصل آید ترا   از جمیع خلق و کل ماسوائے

آبدست عارفان جز فصل نیست   آبدست جاہلان جز وصل نیست

فصل آنان از دوئی و وہم غیر   وصل اینان از دوئی و وہم غیر

چون وضو سازی وضوی معنوی   از غل و غش جہان یکسو روی

دل بدست شرک ظاہر آبدست   ای پسر این آبدست از بس بد است

وا نرستی چون تو از شرک و دوئی   کی روا باشد نمازت ای غوی

این نماز آمد برائے مرد دین   گر وضو سازد روا باشد رزین

از حدث آمد طہارت جان من   باید اول پاک سازی جان و تن

خوش نماز است آنکہ معراج است و نور   خوش نماز است آنکہ قرب است و حضور

وصل باشد آن نماز عارفان   فصل باشد آن نماز جاہلان

مرد عارف چون نہ بیند غیر حق   وصل گردد آن نماز او بحق

جاہل از جہل خود است اندر بلا   آن نمازش فصل گردد از خدا

چون شوی تنها ز منکر در نماز — باب وصل حق بگردد بر تو باز
عابد و معبود را دانی که کیست — ساجد و مسجود را دانی که چیست
در غلط نافتی که بیگانه شوی — راه مردان گیر فرزانه شوی

سخن در توحید

ما و تو بگذار بی مائی سگال — ما نباشد جز وجود ذو الجلال
او سمیع است و بصیر است و کلیم — اوست در شان نبی آدم ندیم
اوست خندان اوست گریان کل حال — اوست گل او عندلیب خوش مقال
اوست دعوای انا الحق کرده بود — زمزمه از عشق بر دار از غنود
اوست دار و اوست منصور همام — اوست مفتی بهر قتلش لا کلام
خود تقاضای الست اندر ازل — کرد خود لبیک گفتا بی خلل
اوست عابد اوست معبود صمد — بندگی خویش را خود میکند
تو نگو تو نیستی ای با تمیز — اوست در هر جا و در هر شان نیز
خوش بفرمود است آن شیرین مقال — باد بر وی رحمت ایزد تعال
ذات حق با ذات حق اندر وجود — حق حق است حق میکند حق را سجود
هر چه باشد در ظهور و در بطن — هر چه آید در سخن نی در سخن
هر چه آید مر ترا اندر نظر — هر چه دارد در خیال تو گذر
آن وجود است و وجود لایزال — غیر او وهم است و پندار و خیال
هر چه این افعال کثرت در وجود — هر چه این شان عدیده در نمود

فعل او وقول او وشان او		اوست جمله اوست با او دست تو

در سرّ التصوّف شرک لانّه صیانة القلب عن غیره تعالی لاغیر لهٗ

چون تصوف هست حفظ دل ز غیر		زین جهت شرک است غیرش نیست خیر
نیست غیر حضرتش در هر مکان		وحدتش کثرت نخواهد درمیان
واحد آمد او و او بذات پاک خویش		جمله افعال و صفات پاک خویش
ذات او را فعل او را هم صفات		هرچه بینی اوست کل کائنات

ارشاد

چیست این آوازهٔ عالم زو بوجد		هر زمان پیدا است از هر جا هم مجد
چیست این هنگامه حیرت فزا		در فروغ کیست این مدح و ثنا
کیست این محبوبهٔ دور از بیان		خار و گل در ذکر او بیند تر زبان
باش عبدالله هان بیدار باش		سر معنی از درونم کن تلاش
دلبر این گیر و دار کائنات		هست یکذات از ره ذات و صفات
شاهنهای اعتباری راهگیر		کل شئ را هست سوی او مصیر
هست گلبانگ ازل زان ارشد است		تا ابد قایم که صوت سرمد است
هرکه گوشش حق نیوش او را بود		هر زمان از غیب بالحق بشنود

هر صدائی کو بعالم ظاهر است / زان تولد یافتند و حادث است

گفتن و دیدن شنیدن جمله را / بند کن بشنو ندای از صفا

خوش خوش آوازی رسد بانگ جرس / بس چگویم مر ترا یکحرف بس

اینقدر کافی است ای یار وسام / رو بدین خطوه سوی بیت الحرام

مهر و ماه آنجهان هم دیگر است / بر زمین و آسمان هم دیگر است

از کثافت بگذری صافی شوی / سر معنی را تو کشافی شوی

در سر حقیقت جامعهٔ انسان

شان انسان بسکه عالیشان بود / عین عالم صورت رحمان بود

آدمی اصل است عالم دان شجر / گلبن و برگ و گل و خار و ثمر

آدمی اجمال و تفصیلش جهان / خبر وی از جاهش زمین و آسمان

شان او تشبیه در ذات ظهور / شاهد تنزیهه در ایوان نور

طائر قدسی لطافت طیر او / شاهد معنی بلفظ آورده رو

هر چه بینی در زمین و آسمان / در وجودش بین تو پیدا و نهان

گفت آن جامی والا احترام / رحمت حق باد بر جانش تمام

آدمی چیست برزخ جامع / صورت خلق حق در و واقع

متصل با حقایق ملکوت / مشتمل با دقایق جبروت

ای پسر چون خویش را بشناختی / در حد عرفان علم افراختی

چارهٔ خود را از خود فرما تلاش / فارغ از کون و مکان آزاده باش

در سر آیه وکان الانسان ظلوما جهولا

سوال

آنکه در قرآن ظلوم است و جهول	ذم انسان است یا مدح قبول

جواب

حسب ظاهر ذم انسان است این	حسب باطن مدحت و بر آفرین :
آن امانت را که ارض و آسمان	عجز کردند و ابا از حمل آن ::
گشت انسان حامل آن بار چون	پس ظلوم آمد بجان خود زبون
آخر کارش که مشکل تر بود	چون ندانست او جهول است از خرد
لیک نزد عارفان راست بین	عین مدح ذات انسانی است این
هست انسان مظهر فیض اتم	جامع اوصاف متضاد است هم
آن امانت جامعیت هست بس	جامعیت را بوضع خود برس
خلق دیگر را صفت طبعی بود	یا صفات شان مگر ملکی بود
لیک انسان جامع این هر دو شان	هست از فیضان رب دو جهان
زان جهت وارد خلاف او ستم	قضیه شئی عکس عزم شئی دگر ::
از طبیعی وارهید از راه عقل	بر سموات ملک فرمود نقل
ظلم بر اماره کرد آن باکمال	اقتضایش را نموده پائمال

کرد در اوصاف ملکی چون گذر ‌‌ شد ظلوم آندم ازین ورزش بشر

کرد چون ز اوصاف ملکی ارتقا ‌‌ پردهای نور و ظلمت را فنا

یعنی فانی کرد خود را از صفات ‌‌ فانی باقی شد اندر وجه ذات

جاهل آمد از جمیع ما سوی ‌‌ از همین باشد جهول آن مقتدا

زاین دو لفظ معنوی ذو معان ‌‌ شد طریقت هم حقیقت را نشان

این کمال مدح انسانیست هین ‌‌ نی مذمت را وجودی اندرین

در بیان عشق

حضرت عشق است بیرون از قیاس ‌‌ از ازل واز سرّ مطلق هست ناس

عشق آدم عشق حوا عشق حق ‌‌ عشق عالم عشق سرّ ما سبق

عشق دانی چیست ایمرد خدا ‌‌ کارساز شان ایجاد و بقا

عشق رمزی کنت کنزا هست بس ‌‌ وانداند کس کش بود در خانه کس

هست شاه عشق را شان هزار ‌‌ در مکانی گل بود جای چو خار

صورت لیلی ستم ایجاد از و ‌‌ قلب قیس آمد خراب آباد از و

در زلیخا از طلب رو وا نمود ‌‌ پیش یوسف باب استغنا گشود

آن یکی در تابش و سوزندگی ‌‌ این یکی فارغ دل از پرگندگی

اخگری زان آتش گرم ای فتا ‌‌ سوخت طور و خر موسی صعقا

خانهها ویرانها از دست او ‌‌ سینهها او لانها از دست او

الله الله عشق گیرو دار او ‌‌ الله الله عشق ساز و کار او

الله الله گرمی بازار عشق ❊ الله الله سوزش و آزار عشق
خانمان هوش را برهم کند ❊ خانها ویرانها درهم کند

حکایت همدرد ابعینی

بشنو این افسانه سازِ ساحری ❊ عشق فتان راز سرّ افسونگری
بود در شهری زنی با صد جمال ❊ پیش رویش بدر ناقص از کمال
گلبدن گلگون رخ و گل پیرهن ❊ نازکی نازکتر از برگ سمن
از عقیق لب شفق دل خون شام ❊ صبح خندان از رخش روشن مدام
قامتش غیرت ده سرو چمن ❊ راستی بالیده زو در پیرهن
زان لب شکر شکن وقت کلام ❊ جان عالم از حلاوت شاد کام
در جگرها از مژه پیکان از و ❊ سینها زخمی ز تیر چشم او
یک نگاهش آفت جان جهان ❊ یک خرامش شور محشر را نشان
مادرش را در رهی بوده مکان ❊ شد برای دیدنش روزی روان
سحری بر سر خرام آغاز کرد ❊ از خرامش شد تذرو از شرم برد
از زر و زیور شده آراسته ❊ حسن را برخود دوبالا ساخته
زیر چادر آن فزون از ماه و خور ❊ بود پنهان یا خور اندر میغ در
الغرض می رفت و می برداشت کام ❊ سوی منزلگاه مادر شاد کام
بسکه بود اندر تمازت آفتاب ❊ آمد از گرما دلش در پیچ و تاب
روز روشن گرم تاز آفتاب ❊ از تمازت مانده شد در پیچ و تاب

چون به نزدیک درختی در رسید ساعتی در سایه اندر آرمید
دید مردی را نشسته زیر آن از تپ و تاب خور از بهر امان
دید چون زن جائی را خالی ز خیر بود یعنی آن جوانمرد غیر
همدران گرمارهٔ منزل گرفت مرد را اینجا دل اندر سینه تفت
یک نگاهش دید و دم سرد شد در جوار قرب رحمت مرد شد
عاشق صادق بر آمد از کمال جان سپرد او دید جانان را جمال
آه عشق و آه زور زار او آفت جانست یک دیدار او
هر کجا عشق است سلطانست او هر کجا عشق است فرمانبست ازد
یا الهی عشق فرمائی نصیب هر که بی عشق است باشد بد نصیب
یا الهی عشق در دل ده مرا یا الهی عشق ده سر تا به پا
جان و تن وقف نگار عشق ساز نعمت عظمی است سازاین گدا از
بعد از این این قاتل آن بی گناه یعنی آن دلدار رشک سروماه
عزم شهر خود نموده باز پس شد پی تعمیر باد اباز پس
چون رسیده در قریب آن شجر دید مردی چند گوری نوز سر
کرد تفتیش آن بت زهره جبین از وجود قبر و وجه حاضرین
گفت این قبر شهید ناز هست گفت قبر عاشق جانباز هست
گفت این قبر کسی نا کرده سر بشمشیر ستم در داده
هست این مرحوم مقتول جفا هست این مدفون قتیل دلربا
خوش اوای مهوشی نازک خرام زین طرف بگذشت روزی شادکام

در غمش از جان شد این بینوا / داد نقد جان بهای یک ادا
بود آن سفاک خوش گرم خرام / برد جانش نیز با خود والسّلام
آه جذب حضرت عشق ای فغان / زیر فرمان است او را دو جهان
آه آن سلطان عالی تخت و تاج / نقد ایمان نقد جان دارد خراج
بر رعایا او رعایت کم کند / بو زبر ظلم و ستم پیهم کند
بر غریبان از ستم شب خون کند / چشم را از سوز دل جیحون کند
چون شنید آن گلرخ سیمین بدن / ماجرای عاشق زار محن
آه کرد و گرم گشته جان و تن / گشت مقتول شهیدش بی سخن
آتشی آمد ورا خرمن بسوخت / جذبهٔ سوزانش جان و تن بسوخت
نعره زد بر سر قبرش فتاد / نقد جان را در سر جانان بداد
بر سر قبرش تپید آن فی حجاب / گم شد از چشم زمانه ای عجاب
حاضران را حیرت اندر کار شد / شان عشق و حسن را اظهار شد
لبس آن زیبا نگار خوش ادا / بود افتاده سر قبرش بجا
قبر وا کردند دیدندش بگر / لیک زان دلدار کم بوده اثر
آن صنم از در میان گم بود و بس / خبر تن یک نوجوان دیگر نه کس
یارهٔ و پازیب و زنجیر گلو / زیب دست و گردن و پای ست او
عشق گر باشد حقیقی یا مجاز / هر دو را تعظیم فرما از نیاز
گر مجازی ننگ نگری ای فتا / هست از بهر حقیقت رهنما
گر تو مردی بنده باشی عشق را / عشق ورزو در وفا کامل برا

در تهنیت فرزند جگربند محمد صبغة الله المکنی به ابوالحسن طول عمره

صبغة الله رنگ حق را آشنا | باش دایم از میان رنگها
رنگ حق را رنگ بستی دیگر است | به که رنگ آمیز رنگ آری بدست
رنگ بی رنگی بدست ارای حسن | زانکه از جمله لطیف است و حسن
یا صفا خواهی بجواهی یا ز رنگ | جملهٔ اشکال عالم رنگ رنگ
جز تو بیرنگی نگیر این رنگها | اعتبار اعتباری تا کجا
هست رنگارنگ این عالم فسون | از فسون بگذر بدست آور درون
مولوی فرمود اندر مثنوی | باد بروی رحمت الله القوی
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد | موسی با موسی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون دارند آشتی
رنگها جز رنگ و افسون بیش نیست | مائل رنگینی حق اندیش نیست
آنکه بیرنگی مقام ذات هست | باش بر رنگش نهانی هست مست
یاد دارم از پدر وحشی شواد | دوش میفرمود در خیر معاد
ای پسر رنگی که داری در برون | هست تقویمش ز بیرنگی درون
آن نهان زین نوع دارد صد عیان | بر عیان غرّه مشو چون ابلهان
در عیان صد انتزاع است و فضول | در نهان جمله حصول است و حصول

رنگ را بگذار بیرنگی سگال | اوست اول اوست آخر کل حال
صبغة الله سینه‌ات پرنور باد | وقت تو در کار حق معمور باد
ای پسر فضل خداوند انام | باد هارون رهِ تو مستدام
من سپردم نقد عمرت ای حسن | در کفِ حفظِ خدای ذوالمنن

نامه بجانب یار عزیز اخی فی سبیل الله حاجی عبدالله بن حاجی احمد دام رشده

ای برید خوش خرام ما بیا | رحمتی فرما براین بشکسته پا
رو سوی بمبئی به پیش یار من | مضطرب هستم به هجرش درد کن
چون به عبدالله رسی ای خوش خرام | از من داعی بگو بعد از سلام
از تو سنت آنکه یادم کرده | در خصوص فقر شادم کرده
آنکه پرسیدی ز فقر این فقیر | فهم معنی کن که گردی مستنیر
آنچه بشنیدم ز شیخ خود نگر | سیدهم اینک ترا زان هر خبر
اصل فقر آمد محقق ورنه چیز | نسبت و توحید و تبدیل ای عزیز
اول توحید را فهمیده باش | یک بگو یک دان یکی شو بی تلاش
حضرت حق را وجود است و بقا | غیر او وهم است و پندار و فنا
کنت کنزا را اگر دانی ز سر | از تعین بگذری هان سر بسر
از تعین بگذری مطلق شوی | حضرت تقدیس و جمله حق شوی

قضیهٔ احببت را خوانی تمام — چیستی دریاب ای عالی مقام
جز وجود حق کسی موجود نیست — این وجود تو بگوئی بود کیست
این همه شانست استعداد ذات — ما و تو بگذار ای عالی صفات
باطن و ظاهر بود ذاتِ خدا — اوّل و آخر بود ذاتِ خدا
نسبت ایقاع تعلق آمده است — منفرد باشی تو از روی الست
لوث عبدیت ز دامن دور کن — از نمود ذات خود را نور کن
رنگ خود را غیر بی رنگی مدان — از مکانیت برآرد لامکان.
گرچه جزئی لیک زان کل آمدی — کل شوی چون نسبت اندر کل زدی
ای برادر فقر اندر نسبت است — این تو نسبت را نخست آری بدست
بعد ازان تبدیل را دانی تمام — از رزالت بر شرافت کن خرام
خویش را بیرون کن از حیوانیت — متصّف گردی تو از روحانیت
دام و دد باشی چو حیوانی کنی — دیو و دد باشی چو نفسانی کنی
ربط ده از چار سوت معنوی — خویش را گردی ولید ثانوی
سوت هم باشد ترقی بر عروج — دخل کلی آمده عین خروج
قطرهٔ بودی منی را اولین — علقه گشتی مضغه گشتی بعد ازین
همچنین گشتی تو آدم را ولید — شرفت از طی منازل شد مزید
دلبرا چون از ذمیمه بگذری — بر حمیده گرده باشی سروری
از سر ناسوت بر ملکوت شو — از ره جبروت بر لاهوت رو
تا در آندم حضرتِ کامل شوی — با خدای خویش تا واصل شوی

از رذیله برجهیده چاق باش ‌ ‌ ‌ عظمت خود را ز خود فرما تلاش

ختم کردم بر دعا این نامه را
بر تو بادا دائما فضل خدا

در مناجات

ای قدیم بی بدایت ذات تو ‌ ‌ ‌ آخر بس بی نهایت ذات تو
پی کنی بالغ کسان را ای خدا ‌ ‌ ‌ ره روان هر دم بروز ابتدا
طالبان اندر طلب حیران بکار ‌ ‌ ‌ صورت گاو عصارانند در شمار
سختی راه طلب آسان کنم ‌ ‌ ‌ فضله خوار خوانچهٔ خاصان کنم
کیستم چون آمدم زین راه هیچ ‌ ‌ ‌ یا الهی بر من این دفتر مپیچ
جزو کل وابستهٔ الطاف تو ‌ ‌ ‌ خار و گل پروردهٔ الطاف تو
راه روشن که تاریک آمدم ‌ ‌ ‌ حل کن این عقده که باریک آمدم
چشم ما را کحل بینائی بده ‌ ‌ ‌ ذات ما را نقد دانائی بده
لطف فرما جام حب خویشتن ‌ ‌ ‌ مست گردم وارهم از جان و تن
از سیه مستی ترا خوانم بگر ‌ ‌ ‌ هم ترا خوانم ترا دانم مگر
بر وجود تو وجود من فدا ‌ ‌ ‌ من فدا و جمله جان و مالها
روسیاهی تا قیامت ماندم ‌ ‌ ‌ حاش لله تا قیامت ماندم
هرچه گوئی کن نکن گوید نفس ‌ ‌ ‌ از نفس هستم پریشان در نفس
دفتر اعمال من بی اشتباه ‌ ‌ ‌ همچو کردار درون من سیاه

جز سیه رویی نباشد هیچ چیز | نقد در دستم بروز رستخیز (قیامت)

فضل کن بر حال ما ای کردگار | فضل تو بایست در سرّ و جهار

تو کریمی تو رحیمی ای خدا | رحم فرمائی بوجه مصطفی

در خاتمه

خوب گفتی هاشمی این مثنوی | بسکه زیبا نردبان معنوی

نردبان معنوی نیک است و نغز | خوب نامی که این حقیقت راست مغز

صوفیا فیض تو ما را روی نمود | در بروی من ز معنیها کشود

نیست بودم هست فرمودی مرا | مرحبا ای فیض عامت مرحبا

ای علی ذو المعالی از کرم | شکر احسانت نیاید در قلم

جام عشقم داده از صادقی | صادقم فرموده در عاشقی

همت تو علم بالا کشید | ذوق و وجدانم از آن شد بر مزید

سایه‌ات مبسوط باد و مستدام | با همه فیضان ای یوم القیام

هاشمی یزدان داور را سپاس | فارغ از اندازه و حدّ و قیاس

چند بیتی در حقیقت گفته‌ام | درّ معنی را تو زیبا سفته‌ام

هدیهٔ اصحاب رانیکو است این | تحفهٔ ارباب رانیکو است این

گر قبول حضرت ارباب شد | چهرهٔ ناخوانده‌ام را آب شد

ورنه زاد ناقص بی مایگی است | در حقیقت حاصل شرمندگی است

چشم دارم از محبان صفا | جرمم بخشند از راه عطا

ختم کردم این ترانهٔ ناتمام
هاشمی اللّٰه باقی والسّلام

قطعهٔ تاریخ از فقیر ناظم کان اللّٰه له

... گردید ختم این مثنوی | در سن سه صد چهار و یکهزار
چونکه در معنی است این گفت و شنود | خواستم در معنوی سالش نگار

آمد از دارای باطن این ندا
نردبان معنوی تحقیق بار

۱۳۰۴ھ

... اتمام مثنوی از جناب همشیره زاده صاحب مصنف دام فیضهم مع الفضیلت
... الکمال مولوی سید بهاء الحق صاحب المکنی به ابو الخیر دام رشده خلف الرشید
مولانا منهل تقدس صوری و معنوی مولوی جناب شاه سید مبارک علی صاحب دام فیضانه

و آن اینست

هاشمی ماموی من عالیجناب | خوش کتابے در خور احسان بگفت
بسکه چه گویم وصف آن دریائی فیض | عالمی را درس از فیضان بگفت
نردبان معنوی را آنجناب | لفظ لفظش از سر قرآن بگفت

سال اتمامش ابو الخیر از ادب
آبروئی دفتر عرفان بگفت

۱۳۰۴ھ

خاتمة الطبع الحمد للّٰه والمنة که یه کتاب مستطاب یعنی نردبان معنوی تصنیف
جناب مولانا مولوی شاه سید محمد هاشمی صاحب تقبل اللّٰه مساعیه اهتمام سے جناب شیخ نور الدین بن
جیوا خان تاجر کتب مالک مطبع حیدری و صفدری کے مطبع صفدری بمبئی مین سنه ۱۳۰۵ ہجری مین طبع ہوکر نذر شائقین ہوئی

صحت نامه نردبان معنوی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	یائگی	پائگی
"	۱۳	آرادانه	آزادانه
۴	۱۷	برکفن	درکفن
"	۱۵	اروزیره	ازوزیره
۱۰	۱۰	راستقلال	زاستقلال
۱۶	۴	اب	لب
۲۲	۱	تنهبا	تنهبا
"	۱۷	پنداو	پندار
۲۶	۱۴	یلیش	پلیش
۳۰	۵	ار	آر
۳۲	۱۶	ادم	آدم

Cultural Academy

